



آبی آب

تهیه و گردآوری: افشین ضیائیان علی پور

به سفارش: روابط عمومی و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب شرق استان تهران



آبی آب

ویژه گروه سنی «ب» و «ج»

به سفارش: روابط عمومی و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب شرق استان تهران

نویسندگان:

لیلی اسکندرپور، سیمین روزبهانی، افشین ضیائیان علی پور، محمد عموپور

گرافیک:

افشین ضیائیان علی پور

سال انتشار:

تابستان ۱۳۹۹

فهرست

۴	ماهی قرمز
۶	برای مادر
۸	خواستگاری
۱۰	شام عروسی
۱۴	راه چاره
۱۶	سفر به ماه
۱۸	مترو
۲۰	یاد آمده

آبی آب

ویژه گروه سنی «ب» و «ج»

طراحی و تهیه:

افشین ضیائی‌ان علی‌پور

به سفارش:

روابط عمومی و آموزش همگانی

شرکت آب و فاضلاب شرق استان تهران

ماهی قرمز

پیمان توی حیاط مشغول توپ‌بازی بود و پریچهر زیراندازی انداخته و عروسک‌هایش را دور تا دورش چیده بود و مشغول بازی با آنها بود. مادر سرش را از پنجره بیرون آورد و رو به پیمان گفت:

- پیمان مراقب باش داری بازی می‌کنی توپت به سبزی‌ها که شستم نخوره. نمی‌توانم دوباره پیام از اول بشورمشون.

- چشم مامان

و دوباره به بازی خود ادامه داد.

پریچهر سرش به سمت آسمان کرد و یک بادبادک در آسمان دید گفت:

- پیمان، پیمان اونجارو نیگا یک بادبادک رو آسمونه. من برم ماهی قرمزمو بیارم اونم ببینه.

از جایش بلند شد و داخل خانه شد و لحظاتی بعد با یک تنگ در دستش وارد حیاط شد. نشست و تنگ را کنار دستش گذاشت و شروع به حرف زدن با ماهی قرمز درون آن کرد. در حین اینکه داشت در مورد بادبادک توی آسمان صحبت می‌کرد. پیمان شوت محکمی به توپ زد و توپ به دیوار خورد و برگشت و به تنگ آب خورد. تنگ ماهی شکست و آبش ریخت و ماهی قرمز شروع به بالا و پایین پریدن کرد. پریچهر و پیمان هاج و واج به این صحنه نگاه می‌کردند. پریچهر به خود آمد و ماهی قرمز را دستش گرفت



روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران

و به سمت آشپزخانه دوید مادر در حال آشپزی بود.
- مامان زود یک ظرف آب بده تنگ ماهیم شکست الان می‌میره.

مامان یک ظرف برداشت و برد زیر شیر آب و باز کرد ولی آب قطع شده بود و صدای عجیب و غریب از داخل لوله‌ها می‌آمد. مادر مستاصل به پریچهر نگاه کرد. پریچهر که ماهی در دستش تکان می‌خورد نمی‌دانست چکار کند و به سمت حیاط دوید و رو به پیمان گفت:

- داداش آب قطع شده ماهیم الان می‌میره تقصیر توئه و زد زیر گریه.

پیمان با نگرانی فکر کرد و به اطراف نگاه کرد و به سمت گوشه حیاط دوید. سبد سبزی ای که مادرش شسته بود را برداشت و دید در لگن زیر آن آبی که از سبزی‌ها خارج شده جمع شده است. پریچهر را صدا کرد.

- بیا بندازش اینجا، توی این لگن آب هست.

پریچهر به سرعت آمد و ماهی را بدون معطلی درون لگن انداخت. ماهی ابتدا گیج شده بود و سپس شروع به چرخیدن درون ظرف آب کرد. پریچهر که آثار خوشحالی در چهره‌اش نمایان شده بود اشک‌هایش را پاک کرد و از خوشحالی برادرش را بغل کرد و از او تشکر کرد.

لیلی اسکندریور



روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران



روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران



برای مادر

همه بچه‌ها با خوشحالی چشم‌شان به درب مدرسه بود که باز شده و تانکر آب وارد مدرسه می‌شد. آخر یک هفته‌ای می‌شد که آب آشامیدنی مدرسه تمام شده بود. هر روز که وارد مدرسه می‌شدم از فرآش مدرسه در مورد آب می‌پرسیدم و حالا بعد از یک هفته همه بچه‌ها خوشحال بودند. خوشحال از اینکه می‌توانند جیره دو لیوان آبی را که مدرسه به آنها می‌داد بیاشامند و من از اینکه می‌توانم برای مادرم آب ببرم.

معلممان دیروز در مورد اینکه ۱۰۰ سال پیش، از لوله‌های خانه‌های مردم آب آشامیدنی می‌آمد برایمان توضیح داد و اینکه بعد از خشکسالی‌های مکرر چطور با برنامه‌ریزی و صرف هزینه، آب تصفیه‌نشده را به داخل لوله‌های شهری جاری کردند تا مردم برای مصارف معمول بتوانند از آن استفاده کنند. آب آشامیدنی هم که با صرف هزینه زیاد تصفیه می‌شود با قیمت گزاف در فروشگاه‌ها موجود است. اما از زمانی که پدرم فوت کرده درآمدان کفاف خرید آب به اندازه کافی را نمی‌دهد و من یک لیوان از جیره آب روزانه را که دولت مقرر کرده به دانش‌آموزان مدارس بدهند، یواشکی در ظرفی ریخته و روزانه برای مادرم می‌برم. هفته پیش خیلی سخت بود و امروز با آمدن تانکر آب خوشحالم که می‌توانم برای مادرم آب ببرم.

افشین ضیائیان علی‌پور



روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران

خواستگاری

صدای زنگ در می آید مریم دستپاچه می دود تو آشپزخانه
- مامان مهمونا اومدن
- ای وای دیدی چه خاکی به سرم شد از ظهر دارم بهت می گم این میوه‌ها رو بشور
آنقدر دست دست کردی که آب هم قطع شد.
- پس واسه همین سر کوجه رو مامورای سازمان آب کنده بودن، حالا چیکار کنیم
کتری هم آب نداره.
- برو سعید رو بفرست بره سر خیابون یک بسته آب معدنی بگیره بینم چیکار
می تونم بکنم، باباتم که نیومد چقدر دیشب بهش گفتم داره واسه دخترت خواستگار
می آد یه جوری بیا که قبلش یه دوشم بگیره. این آب وامونده ام حالا وقت قطع
شدنش بود.
- می خواهی خودم برم مامان
- نه زشته دختر، جلو مهمونا نمی خواهم بفرستم خرید، تو به سعید بگو بره خودتم
برو حاضر شو

...

بابام گرم صحبت بود و مامان هم تند تند چای می آورد چون خانواده ما خیلی چای
خور است. در همان حین که بابام داشت قند می گذاشت دهنش که چای اش بخوره
مادر داماد فرصت را غنیمت دانست و گفت اگر اجازه بدهید این دو تا جوان بروند
با هم صحبت‌هایشان را بکنند.
بابام به من اشاره کرد و رو به میهمانها گفت: اجازه ما هم دست شماست بچه‌ها
می توانند بروند صحبت کنند. در این حین پیمان با خجالت پرسید بیخشید سرویس
بهداشتیتون کجاست. بیچاره بعدها تعریف کرد که عادت به این همه چایی خوردن
نداشته است.



بعد از رفتن پیمان بابام دوباره رشته کلام را دستش گرفت و شروع به صحبت کرد. بیست دقیقه گذشت و خبری از پیمان نشد. مامان پیمان از روی خجالت به در دستشویی نگاه می کرد.

مامانم که انگار یک دفعه چیزی یادش اومده باشه آرام در گوشم گفت: آب که هنوز وصل نشده، یادمون رفت یک ظرف آب اونجا بگذاریم.

بعدها پیمان گفت که چقدر خجالت کشیده که بابام از لای در یک ظرف آب بهش داده و اونم وقتی بیرون اومده همه حرف هایی را که می خواست بزند یادش رفته بود.

افشین ضیائیان علی پور



روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران



شام عروسی

کربلایی حسن و بی بی دائم در تکاپو هستند و حیاط خانه شان پر از جمعیتی است که برای کمک به عروسی پسرشان آمده اند. یکی چراغ‌ها را وصل می‌کند و یکی میز و صندلی‌ها را در گوشه حیاط می‌چیند. چند نفر دیگ‌ها را از پشت وانت می‌آورند و گوشه حوض می‌گذارند.

سر ظهر است و کربلایی بی قرار به این سو و آن سو می‌رود. بی بی صدایش می‌زند:
- بالاخره کدخدا را دیدی؟



روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران



روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران



روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران

- نه چندبار درب خانه‌شان رفتم. زنش گفت رفته شهر تا عصری می‌آید.
- اگر دیر کرد چه کنیم. چقدر بهت گفتم که زودتر به کدخدا خبر بده. حالا چیکار کنیم

- گفتم که، هفته گذشته بهش گفتم که این هفته عروسی داریم. ولی چون نمی‌دانستم عاقد چه روزی وقتش خالیه روزش را نمی‌دانستم و قرار شد بعد بهش خبر دهم. کدخدا هم قرار نبود به شهر برود. زنش می‌گفت دیشب آخر شب تب داشته و تا صبح بی‌قراری کرده به همین خاطر امروز به شهر پی دوا و دکتر رفته کلید موتورخانه پمپ آب را هم اشتباهی با خودش برده است.

- این کدخدا عجب آدم بی‌فکری است مگر نمی‌داند که مردم ده روزی ۴ ساعت بیشتر آب ندارند. ما را بگو که می‌خواستیم بهش بگیم امروز یک ساعت زودتر پمپ را راه بیندازد که لافل میوه‌هایمان را بشوییم و برنج شام عروسی را زودتر بار بگذاریم.

دختر بزرگ کربلایی با دست پشت دستش زد و گفت:

- حالا اگر دیر کند چه می‌شود. آبرویمان می‌رود.

- نه دختر خیالت راحت باشد به مجید گفتم درب خانه‌شان بنشیند تا کدخدا آمد به او بگوید که آب را راه بیندازد.

نزدیک غروب خورشید بود که میهمانان کم‌کم وارد می‌شدند و اتاق‌ها مملو از جمعیت می‌شد. یک نفر آن وسط صدایش درآمد که لافل یک سینی چایی برای قسمت مردانه بیاورید. بی‌بی با شنیدن این حرف چشمش به سماور خاموش کنار حیاط افتاد و با ناراحتی به کربلایی نگاه کرد.

کربلایی بی‌قرار در حال پوشیدن کفش‌هایش بود.

- از این پسره هم که خبری نشد نمی‌تونم بشینم. خودم می‌رم در خانه کدخدا بینم چاره چیست.

ماه در آسمان می‌درخشید و کربلایی حسن و پسرش مجید بر تپه‌ای که مشرف به جاده‌ای که از شهر می‌آمد نشسته بودند و منتظر بودند شاید نور چراغ ماشینی را ببینند که از آن سمت می‌آید. زن کدخدا گفته بود که یک ماهی می‌شود کدخدا مریض است و دکتر گفته بود این دفعه که آمدی شاید برای چند روز در بیمارستان بستری‌ات کنم. واسه همین یک نفر رو از ده با ماشین فرستاده که کلید را از کدخدا بگیرد.

افشین ضیائی‌ان علی‌پور



راه چاره

مسافرها دیگر کلافه شده بودند. شوfer نگاهی به آینه کرده و صدای پفی از خودش در آورد. شاگرد شوfer رو کرد به راننده و گفت:
- آقا مجید می خواهی یکی دو دقیقه نگه داریم بچه شو پیاده بکنه شاید یک هوا به کلش بخوره دیگه گریه نکنه.
- چی بگم والله می ترسم مسافرها صداشون در آد. مگر ندیدی از وقتی که از ترمینال دراومدیم دو دفعه وایسادیم. یک دفعه لباس بچشو عوض کرده. یک دفعه رفته بر اش شیر درست کرده. اینجوری پیش بره نصف شیم نمی رسیم.



روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران



مادر بچه اش را روی دستش دمر گرفته بود و توی راهرو اتوبوس راه می‌رفت ولی بچه مدام گریه می‌کرد و یک لحظه هم ساکت نمی‌شد. مادر خسته شد و نشست. بعضی مسافرها زیر لب غر غر می‌کردند که: «آخه آدم با بچه به این کوچیکی با اتوبوس مسافرت می‌کنه، خدا رو خوش نمیدادو ساعته این همه مسافرو اسیر و عبیر کردی». بعضی‌ها هم نگاه‌های ترحم‌آمیز بهش می‌کردند انگار دلشون هم برای بچه می‌سوخت و هم مادر بچه. آرش که از اول سفر روی صندلی بین مامان و باباش وابسته بود و به صندلی عقب اونجایی که مادر و بچه نشسته بودند نگاه می‌کرد یک فکری به ذهنش اومد. به مادرش گفت:

- مامان میشه اون کوله پشتیمو بدی

- می‌خوای چیکار؟

- کار دارم بده

مادر کوله پشتی را داد و آرش درش را باز کرد و با دست شروع به جست‌وجو در کوله کرد و یک بطری آب معدنی درآورد و به سمت مادر و بچه‌ای که گریه می‌کرد دراز کرد. آرش گفت:

- توی ترمینال خریدیم. درش باز نشده.

مادر کودک مردد نگاه کرد و انگار که چیزی یادش آمده باشد یک شیشه شیر تمیز از کیفش درآورد و بطری آب را از آرش گرفت و مقداری از آن را داخل شیشه ریخت. به سمت دهان بچه برد کودک اول امتناع کرد و وقتی دو قطره‌ای در دهانش ریخت شروع به مکیدن کرد و ساکت شد. مادر کودک دستی به سر آرش کشید و از او تشکر کرد. همه مسافران با تعجب به این صحنه نگاه کردند و راننده که در آینه کل جریان را تماشا می‌کرد گفت:

- دست مریزاد پس بچه تشنش بود. باریکلا پسر جون

مادر آرش که شگفت زده شده بود رو به آرش کرد و گفت:

- تو از کجا فهمیدی بچه تشنه است.

- آخه من از موقعی که کوچیک بودم همیشه توی راه زود تشنه‌ام می‌شد و اسه همین هی اصرار کردم توی ترمینال برام آب بخیرید. سپس برگشت و با شادی پیروزمندانهای به کودک که با ولع آب را می‌مکید نگاه کرد.

لیلی اسکندربور



سفر به ماه

شبهایی که ماه توی آسمان پیدا بود یک دل سیر بهش نگاه می کرد تا خوابش ببرد. یکی از آرزوهایش این بود که یک روز پا به کره ماه بگذارد. اگر یک موقع توی جمع دوستانش صحبت از کار و شغل آینده می شد با غرور می گفت که من یک روز فضاورد می شوم و به کره ماه می روم. دوستانش به او می خندیدند و می گفتند: بابا قبلا یکی اونجا رو فتح کرده نمی خواد زحمت بکشی تا اونجا بری. یک روز تلویزیون برنامه ای از فضا و کهکشان نشان می داد. مشق هایش را کنار گذاشت و شش دانگ حواسش را داد به تلویزیون. خیلی برنامه جالبی بود. شب، قبل از خواب همه اش به فکر برنامه ای بود که دیده بود.

...

از سفینه که پیاده شد همه چیز برایش عجیب بود. هیچ چیزی جز خاک و سنگ نمی دید احساس بی وزنی می کرد. احساس می کرد به سختی نفس می کشد. شروع به پیاده روی کرد. به اطراف نگاه کرد هیچ وقت فکر نمی کرد ماه را که از دور می بیند اینطور باشد.



روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران





روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران

۱۷

چشمش به آسمان افتاد کره ای سبز و آبی در آسمان توجهش را جلب کرد. زمین بود، آره زمین بود که از ماه به تماشایش ایستاده بود تویی به رنگ سبز و آبی زیبا. احساس تشنگی کرد. به اطراف نگاه کرد. از داخل سفینه هم آب با خود نیاورده بود. عطش شدید قدرت حرکت را از او گرفته بود. به سمت سفینه حرکت کرد هرچه به سمتش می رفت سفینه دور تر می شد.

دیگر نای حرکت نداشت و طلب آب می کرد. مادر تکانش داد چشمانش را باز کرد. مادرش را دید که با لیوانی آب بالای سرش ایستاده و لبخند می زند.

سیمین روزبهرانی





روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران

مترو

نیم ساعت از ساعت کاری اش گذشته بود و هنوز سه تا ایستگاه مانده بود که برسد. یک آقایی کنارش ایستاده بود. یک لحظه نگاهشان با هم گره خورد. مرد با عصبانیت به او نگاه کرد و چند قدمی دور شد. تو حال و هوای خودش بود که متوجه شد دو مسافری که جلوی پایش نشسته اند چپ چپ به او نگاه کرده و پیچ می کنند.

قطار به ایستگاه رسید. کنار در خالی شد و او از فرصت استفاده کرده و رفت کنار در ایستاد و به شیشه پشتش تکیه داد. ایستگاه شلوغ بود و مسافر زیادی سوار قطار شد. تقریباً همه شانه به شانه هم ایستاده بودند. پسر جوانی که با فشار وارد شد لحظاتی بعد نگاه تندى به او کرد و رویش را برگرداند و طوری که همه بشنود به مسافر کناری خود گفت: مردم اصلاً مراعات نمی کنند. یک دوش گرفتن آنقدر سخته که سر صبح میایی تو قطار و مردم رو کلافه می کنی، لافل نمی کنند یک عطری چیزی به خودشون بزنند. تازه متوجه شد که چرا همه به او بد نگاه می کنند. به فکر فرو رفت و می خواست تا قبل از اینکه به ایستگاهی که باید پیاده می شد برسد جواب آن جوانک را بدهد.

فکری به ذهنش رسید. گوشی تلفن همراهش را از داخل کیفش درآورد و شروع به ویس گذاشتن با صدای بلند کرد.

- آقای محمودی ببخشید امروز نمی تونم اداره پیام، باید برم شرکت آب و فاضلاب چون کنتورمان از دیشب خراب شده و آبمان قطعه. ممنون می شم برام مرخصی رد کنید.

در این حین به ایستگاهی که باید پیاده می شد رسید و با احساس رضایت از قطار پیاده شد.

افشین ضیائیان علی پور



یاد آمده

دست تقدیر چه‌ها که نمی‌کند.

درست دو روز قبل، همان ساعت، مسافر هواپیمای فرست کلس بودم و امروز، مسافر در راه مانده‌ی اتوبوس بنز ۳۰۲ قدیمی، که حالا موتورش در آتش می‌سوخ‌ت! دود ناشی از سوختن موتور، فضای اتوبوس را پر کرده بود و مسافران پیاده شده بودند تا مشکل مرتفع گردد.

پیش از این سفر، آخرین باری را که سوار اتوبوس بنز ۳۰۲ می‌شدم را به یاد نمی‌آوردم، اما لحظه‌ای که سوار این اتوبوس شده بودم حس نوستالژیک دلنشینی وجودم را فرا گرفته بود. از صندلی‌های سفت گرفته تا شیشه‌هایی که باز کردنشان زور کرگدن می‌طلبید!

اما حالا که در راه مانده بودیم، بیش از پیش به موهبت تکنولوژی‌های به روز پی برده بودم!

تیم فیلمبرداری، دو روز قبل خود را به منطقه کویری رسانده بود و من از سفر جا مانده بودم. تنها راهی که می‌توانستم خودم را به آنها برسانم همین اتوبوس بود.

زن‌ها و بچه‌ها به زیر اندک سایه‌ی بوجود آمده از اتوبوس پناه برده بودند و مردها هر یک در حال کمک به تعمیر اتوبوس.

صدای گریه بچه‌ها قطع نمی‌شد.

به آنتن موبایلم زل زده بودم. صفر. بدون هیچ تحرکی!

روی پله‌های اتوبوس، جایی که هوا کمی رد و بدل می‌شد پناه گرفته بودم. لبهایم از شدت تشنگی خشک شده بودند.



روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران



روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران

۲۱



کمک راننده در حالیکه دبه خالی آب را نشان مسافران می‌داد بلند بلند با لهجه بیرجندی می‌گفت که آب تمام شده و دیگر کسی از او طلب آب نکند. صدای اعتراض مسافران را شنیدم که خطاب به راننده می‌گفتند چرا از راه فرعی آمده است!

راست می‌گفتند. در آن دو ساعت، حتی یک نفر هم از آنجا گذر نکرده بود. اما خودم را مقصر می‌دانستم. نمی‌دانم، شاید راننده به این خاطر از راه فرعی آمده بود که از او خواسته بودم هرچه زودتر مرا به مقصد برساند تا پول بیشتری به او بدهم.

✱

سه‌م من از آن دبه آب، تنها یک لیوان بود که آن را هم به دختر بچه‌ای، که عقب مانده ذهنی بود، داده بودم.

به دو روز قبل فکر می‌کردم. به منطقه خوش و آب‌هوایی که در آنجا بودم. به استخری که هر شب تن به آن می‌زدم. به دوش آب سرد هتل، به بطری‌های آب معدنی با آن قطرات شبنم روی بدنه‌شان.

نفسم به شماره افتاده بود و از شدت سرد احساس می‌کردم سرم بزرگتر شده است.

صدای مشاجره و دعوا مرا به خود آورد. چند مسافر با راننده و شاگردش گلاویز شده و بقیه در حال جدا کردن آنها بودند.

✱



روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران



آنطور که از چهره‌ها می‌خواندم جز بچه‌ها، بقیه به اندازه من تحت تاثیر تشنگی قرار نگرفته بودند. گویا سالها زندگی در مناطق کم آب، آنها را مقاوم کرده بود.

از جا برخاستم. سرم گیج می‌رفت. این لحظه را قبلا دیده بودم، صحنه‌ها، آشنا بودند. الان به سمت آنها می‌روم. شاگرد کمی به عقب می‌آید و من به روی شانه‌هایش می‌زنم و او به من نگاه می‌کند. و بعد از آن ... و بعد از آن ... در حالیکه پاهایم روی زمین کشیده می‌شدند، به زور خودم را به مهلکه دعوا رساندم، درست مثل همان چیزی که لحظه پیش دیده بودم. با دو دست به شانه شاگرد راننده زدم. مرا نگاه کرد. با ناتوانی به او گفتم: آب! و چشمانم بسته شد!

✱

موبایلم زنگ خورد!

- کات، رضا مگه نگفتم خاموش کن!؟

دستم را به علامت معذرتخواهی بالا بردم و موبایل را خاموش کردم. کارگردان ادامه داد: - اوکی! رضا از اول می‌گیریم. فقط شمرده شمرده حس و حال اون لحظات رو بگو.

گفتم: آخه من نمی‌فهمم قصه‌ی غش کردن من چه ربطی به مستند تو داره! کارگردان لبخندی زد و گفت: نه این جزو پروژه نیست! هیچکی اندازه تو الان قدر آب رو نمی‌دونه! می‌خوام تا این حس و حالت از بین نرفته ثبتش کنم! خیلی خوب سه، دو، یک ...

محمد عموپور



روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران





روابط عمومی
و آموزش همگانی
شرکت آب و فاضلاب
شرق استان تهران